

چند کلمه به عنوان پیش‌گفتار

تم اصلی اشعار این دفتر حسرت برای زمان‌های از دست رفته است بی آنکه توانسته باشی کاری کنی و البته امید که اگر نبود من و ما نیز بودنمان بی معنی بود. همه اشعار این دفتر در بازه‌ای حدوداً پنج ساله نوشته شده‌اند: از ۱۳۹۸ تا ۱۴۰۲. نخستین شعر این مجموعه، شعری است که برای دو برادر کولبر مریوانی، فرهاد خسروی چهارده ساله و آزاد خسروی هفده ساله که در آذرماه ۱۳۹۸ در کوه‌های کردستان ناپدید شدند، سروده شده است. آخرین شعر نیز برای کودکان فلسطینی سروده شده است که در حمله رژیم اسرائیل به نوار غزه جان خود را از دادند، بی خانواده و بیخانمان شدند و سال‌هاست که با ترس و در اسارت می‌زیند. اعدام‌های دهه شصت (و در بیانی دقیق‌تر اعدام‌های دهه نخست پس از انقلاب سال ۱۳۵۷ خورشیدی) موضوع برخی از اشعار این مجموعه است. برخی از این اشعار به یاد کسانی سروده شده است که شخصاً آنها را نمی‌شناختم. با این حال، با خواندن یا شنیدن وصف حال آنها یا توصیف اعدام آنها تحت تاثیر قرار گرفته و خواسته‌ام به این طریق یادی از آنها کرده باشم. اشعاری چون «که تا آخرین نفس مرگت را آرزو می‌کنیم»، «مزاری بی نشان»، «پرنده آزاد»، و «برای خاوران‌ها» نیز اشعاری هستند که به موضوع اعدام‌های دهه شصت می‌پردازند. در این پنج سال، به دفعات مردم ایران در اعتراض به شرایط جاری کشور به پا خاستند و یا با اعتصابات و یا در کف خیابان حق خویش را فریاد کردند، خواهان آزادی و دموکراسی شدند، و مرگ جمهوری اسلامی را نوید دادند. بخشی از اشعار این مجموعه به این خیزش‌ها و اعتراضات مربوط می‌شوند. از آن جمله‌اند: «دختران آفتاب»، «ما همه»، «فردا که آفتاب برآید»، «برای کودکی که نمی‌شناسم»، «خانه خون شد»، «ما بی شماریم»، «واژه‌ها»، «خون ستاره‌ها»، و «برای خاک و کودکم». نیز می‌توان به دو شعری اشاره کرد که به بعضی اعضای کانون نویسندگان ایران اختصاص دارد: شعر نخست برای سه عضو کانون که در سال ۱۳۹۸ برای دفاع از آزادی بیان به زندان رفتند و شعری برای بکتاش آبتین (یکی از آن سه نفر) که در جریان همه‌گیری کرونا و در اثر بی‌توجهی عمدی مسئولین زندان جان خود را از دست داد. اگرچه شاید متداول نباشد، برای این مجموعه نه شماره صفحه می‌گذارم و نه فهرستی می‌نویسم. زندگی امروز ما نیز چنین است. نه فهرستی دارد و نه فصلی و نه شماره روز و صفحه‌ای. امروزمان چون دیروزمان است: در حسرت آنچه گذشت و نکردیم و به امید فردایی بهتر، بی هیچ چشم‌اندازی.

برای دو کولبر کردی که گرفتار طوفان شدند

فرهاد و آزاد خسروی دو برادر کولبر مریوانی که در ارتفاعات ژالانه کردستان گرفتار طوفان شدند و جان خود را از دست دادند.

خسته از سرما و از بوران و برف
مرد کوچک راه را گم کرده بود
ناگهان آوار سرما بر سرش
دست های کوچکش یخ کرده بود

فکر مادر بود و گرمای تنش
شیب کوه اما امانش را برید
یاد مادر لیک گرمش کرد باز
وقتی از ژالانه پایین می دوید

داد زد! فریاد زد "ای مردمان!
برف و سرما جان آزادم گرفت!
هیچ کس در این شب تاریک نیست؟

...

هیچ کس در این شب تاریک نیست؟
هیچ کس ...

در این شب تاریک ...
نیست؟"
اشک راه دیدگانش را گرفت

راه تاریک است و شب تاریکتر
کوهکن فرهاد هم خوابیده است
راه بی پایان، امید خانه نیست
گام های مرد کوچک خسته است

شب به پایان می رسد، اما هنوز
برف و بوران است و سرما هم به جاست
مرد کوچک سخت آرام است و سرد
"دست های مادرم آخر کجاست؟"

دی ماه ۱۳۹۸

برای سه عضو کانون نویسندگان ایران

تنها از تفنگ نیست که می ترسند
از چشم های روشن محبوب خوب من
از شعر زندگی
از یک قلم
از هرچه نام آزادی دارد می ترسند
دیكتاتورها همه یکسانند
برای دو حرف می کشند
برای دو حرف می زنند
برای دو حرف به زنجیر می کشند
برای او که گفت "نه" و تو که "نه" را زمزمه کردی
برای او که گفت "نه" و ته که به دستانت نگریستی
و برای او که گفت "نه" و تو که به روشنی ها دلبستی
به فردا

مزاری بی نشان

شاخه گلی بر مزاری نهادم

شاید تو آنجا خفته باشی

مزاری بی هیچ نشان!

آسمان را ابری سیاه فرا گرفته است

و لاله های سرخ را سیلابی گل آلود برده

و مزاری بی هیچ نشان را مزارت خواندم

شاید تو آنجا خفته باشی!

قاب عکسی بر دیوار
صندوقی از یادگاری هایت
و کتابی که آنروز به من سپردی
اما عشقت هنوز در سینه ام نهان است
و هنوز بر مزاری بی هیچ نشان
با شاخه گلی در دست

آری سال هاست
کبوتران سپید بال را ذبح کرده اند
و شهر را خاکستر غم پوشانده است
اما تو هر بهار دوباره جوانه میزنی
دوباره میروئی، دوباره گل می دهی
و عشق را
دوباره تقسیم می کنی

دریا

مواج و خروشان بود دریا
مواج و خروشان
صدایی خفه از دور شنیده می شد
"آهای! آهای! آهای!..."
و من نمی دانستم صدای کیست
قایقی در دوردست در گذر بود
و پرنده ای سپید بال بر فراز آسمان

مواج و خروشان بود دریا
مواج و خروشان
دخترکی خردسال به آب می نگریست

و من نمی دانستم به چه می اندیشد

ابری سیاه آسمان را فرا گرفت

و صدای باران بر پهنه دریا

مواج و خروشان بود دریا

مواج و خروشان

و تو بر ماسه ها ایستاده بودی

با مشتش های گره کرده

و نگاهی غریب

و من

نمی دانستم ... نمی دانستم!

مواج و خروشان بود دریا

مواج و خروشان

و باران بود و ابری تیره بر آسمان

پرنده سپید بال خسته بود

دخترک رفته بود

و رد پایت بر ماسه های خیس

مواج و خروشان بود دریا

چون امروز

مواج و خروشان

و من هنوز آفتاب را در انتظارم

دخترک نیست

پرنده سپید بال نیست

رد پایت بر ماسه ها نیست

اما یادت را در سینه دارم

مواج و خروشان بود دریا

چون امروز

مواج و خروشان

بر ماسه ها ایستاده ام

با مشت هایی گره کرده

و راهی را خواهم رفت که تو رفتی

شاید آفتابی باشد فردا ...

تیرماه ۱۳۹۹

برای خاک و کودکم

بگذارید نفس بکشد این خاک

بگذارید نفس بکشد کودکم

بگذارید نفس بکشیم

بگذارید هوای تازه بیاید

بگذارید گل های باغمان جوانه زند

بگذارید شالیزارها سبز شوند

بگذارید غیزانیه سیرآب شود

بگذارید نرگس سخن بگوید

بگذارید دوباره لاله بروید

بگذارید کولبر نباشد

بگذارید کودکی گرسنه نماند

بگذارید هفت تپه و فولاد بخروشد

بگذارید آسمان بخندد

بگذارید بهار به خانه بیاید

بگذارید رود بگذرد

بگذارید جنگل بی درخت نباشد

بگذارید نفس

بکشد

این خاک

تیرماه ۱۳۹۹

که تا آخرین نفس مرگت را آرزوی کنیم

آرام و بی صدا خاموش شد!

شمع را می گویم

که در تمامی شب

تا آخرین قطره سوخت و دم نزد

اما چگونه رفیقانم

عاشقانی دل سوخته

دلیرانی پاکباز

به جوخه اعدام گام نهادند؟

و تو ای فاشیست

چگونه رفیقانم را نشانه گرفتی؟

چگونه آن همه عشق را ندیدی؟

چگونه حلقه دار برگردنشان نهادی؟

چگونه چشمت را بستی

و چگونه با مغزی منجمد

ای فاشیست

چگونه رفیقانم را کشتی؟

پس آنگاه

چگونه دستان مادرت را در دست گرفتی؟

که مادران رفیقانم هنوز

هنوز

چشم انتظارند!

و چگونه کودکت بوسیدی؟

که کودکان رفیقانم هنوز

هنوز

چشم انتظار بوسه ای دیگرند!

و چگونه در شهر خاکستری گام نهادی؟

که مردمانش هنوز

هنوز

چشم انتظار شمع‌ی دیگرند در سیاهی این شب!

نگاه کن!

عاشقان آن سالها هنوز جوانند!

و تو پنداشتی که عشق مردنی است

رفتنی است

خاموش گشتنی است!

نگاه کن!

لاله ها را بر دشت خاوران بنگر

که چگونه هر سال جوانه می زنند

می شکفند!

و تو پنداشتی که کبوتران سپید بال عاشق را به مسلخ می بری

نگاه کن که چگونه جوجکان از آتشی پر می کشند

که تو ای فاشیست

برای مرگ ققنوس برساختی!

شب بی گمان رفتنی است

زمستان

رفتنی است

و تو ای فاشیست

روزی خواهی رفت

و خاک تشنه را وا خواهی نهاد

دور نیست

دیر نیست

و بدان که تا آخرین نفس

راه رفیقانم را ادامه خواهیم داد ای فاشیست!

پرنده آزاد

تقدیم به چشم انتظارانی که در دهه 60 عزیزی را در اعدام های کشان رژیم اسلامی از دست دادند. یاد همه آنها گرامی.

فنجان چای را که بر روی میز نهادم
دستانم را که بر زانوانم گذاردم
پرنده کوچکی را دیدم که بر نرده ها نشسته بود
کمی به راست جهید و کمی به چپ
لحظه ای آرام گرفت و
پر کشید و رفت
نگاهم را که از پنجره برگرفتم، تو را دیدم
بر قاب سیاه رنگ فلزی کوچکی
آنگونه که سالهاست مرا می نگری
با چشمانی پر از عشق
و لبانی گشوده به لبخند
صدایت هنوز در گوشم است

که چگونه پیشانیم را بوسیدی

در چشمانم نگرستی

و گفתי که برخواهی گشت

و این

تنها دروغی بود که در آن هفت سال گفته بودی

هفت سال و هفت سال و هفت سال و هفت سال و هفت سال

و من هنوز چشم انتظار

روزها را یک به یک می شمرم

شاید که باز گردی

با دستانی پراز عطر عشق

و گاه با هدیه کوچکی

در جیب بارانی خاکی رنگت

و شب ها

دلخوش به گردن آویزی به خواب می روم

که تنها یادگار سالهای دور است

که هنوز بوی تو را می دهد

که هنوز از اشک های تو خیس است

سنگی با پرنده ای کوچک، پر کشیده به آسمان

نگاه از تو بر می گیرم

می دانم که چون همیشه

قطره اشکی بر گونه ات خواهد لغزید

با چشمانی ابری به پنجره می نگرم

پرنده ای کوچک

بر نرده ها نشسته

و فنجان خالی هنوز روی میز است

کارگرم

روز جهانی کارگر گرامی باد

کجاست جایم؟

مرا کجا می توانی یافت؟

در لباسی که پوشیده ای

در پشت ماشین بافندگی

پشت سوزن

پشت چرخ خیاطی

در فرش هزار نقش اتاقت

پشت دار خسته قالی

در کارگاه رنگرزی

در غذایی که می خوری

در دامداری

در مزارع خیس برنج

میان باغ ها و مزارع رنگین

در خانه ات
آجر به آجر
خشت به خشت
من
کارگرم
قطره قطره عرقم را
ذره ذره جانم را
لحظه لحظه حیاتم را
به جای نهاده ام در هر چه رویانیده ام
در هر چه ساخته ام
در هر چه بر نهاده ام بر جای جای این خاک
مرا کجا خواهی یافت؟
کنار دستگاه برش؟
بر بلندای ساختمانی ناتمام؟
یا پشت فرمان ماشین ارباب؟
من کارگرم
در ایران
در عراق و لبنان
در فرانسه و انگلستان
در آلمان
در آمریکا و لهستان
با ریسمانهایی ناپیدا به بندم کشیده اند
تا کارکنم، کارکنم، کار
و پروارکنم سرمایه دار را، پروار

زنجیرها

زنجیرها تنها فولادی نیستند

تنها بر دست نیستند

بر پا نیستند

زنجیری بر ذهن کسان است

زنجیری بر دهانشان

دیوارها تنها آجری نیستند

بتنی نیستند

دیوار خانه نیستند
زندان نیستند
میان من و تو نیستند
دیوارهایی هستند میان ما و آرزوهایمان
میان قلب ما و آرمان مان

قفس ها اما، آه! آه!
قفس ها اما همیشه قفسند
گاهی پرنده ای را محبوس می کنند
گاهی آزاده ای را
و گاه قلبی را که برای انسان می تپد
پرنده در فکر پروازست
و قلب در زنجیر در آرزوی رهایی

رهایی گسستن زنجیرهاست
رهایی فروریختن دیوارهاست
رهایی شکستن قفس هاست
آری آری
رهایی خواستن است
برخاستن است
آتش برافروختن است

خون ستاره ها

یک قطره اشک می چکد از چشم خسته ام

یک قطره خون چکید

رفیقم گذشت و رفت

آن نوجوان رفیق که جانش چو لاله بود

از این زمین تیره و تبارست و رفت

ما مانده ایم

شاهد این ازدحام مرگ

در انتهای این شب تاریک،

در سکوت

هر لحظه می شود گلی از شاخه ای جدا

قاسم گذشت و هادی و عیسی و مصطفی

خون می چکد به خاک

خون می چکد به روی خیابان

اینجا دوباره چشمه خون است و جوی خون

خون شراره ها

خون ستاره ها

خون جوانه ها

مرداد ۱۴۰۰

به یاد علی اشرف درویشیان

کی بر می گردی داداش جان؟
کی بر می گردی
تا قلمت را که بوی آزادی می داد
دیگر بار بر کاغذ سپید بنشانی
و از آشورا سخن بگویی
از کتابخانه هایی که سوخت بگویی
از کودکی های بر باد رفته
از دست های ترک خورده بگویی
و جای خالی صمد را پر کنی؟
کی بر می گردی داداش جان؟

کی بر می گردی تا دیگر بار
ما را با آهنگ های بابا همراه کنی
از سیل بگویی
از خانه هایی که ویران نمی شوند
از شریفعلی، از یار محمد، از گل طلا، از مریم
تا درد از دست دادن را
درد بی کسی مادران را
درد یک استکان چای دیگر را تداعی کنی؟

کی بر می گردی داداش جان؟
کی بر می گردی تا از صلح بگویی؟
از نیاز علی
که چه زود چون ملوچی پر کشید
از هتاو بگویی که پر پر شد؟
کی بر خواهی گشت آیا؟
تا سیاهی روزگار پلیدمان را
با داستانی دیگر روشن کنی؟
با امید!
کی بر می گردی داداش جان؟

برای منصور نجفی شوشتری

در باز شد و دوباره مردی آمد
مردی نه، تو گو شغالی آمد
فریاد کشید: کیست منصور اینجا؟
حلاج کنیم بر سردار اینجا
منصور به پاخاست چو سروی آزاد
فریاد کنان همچو تدروی آزاد
فریاد کشید: راه سرخم جاوید
داریم به روز نیک انسان امید
آنگاه چو رهروان آزادی و نور
ققنوسی شد به آتشی بس پر شور

سیاهی روزگارمان

اینجا تاریک است
نه اینکه شب باشد
نه اینکه فکر کنی ابریست
که روز است و خورشیدی هست
اینجا
از سیاهی روزگارمان تاریک است
از مغزهای زنگ زده
از گونه های رنگ زده
از پلک های ورم کرده
از دست های ترک خورده
از گام های خسته
از تو که دستانت را پنهان کرده ای
از من که دستانم را پنهان کرده ام
اینجا تاریک است از سیاهی روزگارمان

گل سرخ و طوفان

برای میترا صراف و عاشقانی که با شب نزیستند

دشتی بی کرانه

طوفانی سهمگین درگذار

و گل سرخی نشسته بر خاک

گلبرگ هایی سرخ بر خاک افتادند

اما چه باک از بادهای وزنده و فریادهای رعد

که ریشه در خاک دارد گل!

نگاه کن!

اینجا جوانه ای نو روییده است

و پروانه ای پرگشوده است به آسمان

برای احمد شاملو

در زادروزش

فریادت در هر سرودت جاریست

فریادشان و سرودشان!

"چرا که مردگان آن سال ها عاشق ترین زندگان بودند"

سنگ می کشیدی بر دوش

سنگ می کشیم بر دوش

نه سنگ الفاظ

نه سنگ قوافی

که سنگی به بزرگی یک عمر!

اینجا چراغی افروخته نیست
دودی نیست
حسرتی هست آمیخته با شرم
که از هر لباس آویخته ای پیداست

سکوت

و قطره های خون پاشیده بر دیوار

سکوت

و دیوارهای سترگ زندانی به درازای یک زندگی

سکوت

و حلقه های آویخته از دار

سکوت

و دشنه ها و سینه های دریده

و سکوت ما

و سکوت من

و سکوت شرم

و سکوت ترس

و سکوت جدایی

و سکوت اتهام

و سکوت مرگ

دیگر به باغ لاله نیامد

برای منیره، زکیه و زنده یاد مهدی برادران

از بیستون قلب من و تو
آن شب صدای تیشه نیامد
خاموش بود هرچه صدا بود
دیگر صدای خنده نیامد

آن مرغ عشق در قفسش مرد
وقتی شکست قامتت ای سرو
بغضم گرفت و راه گلو بست
اشکی ولی به دیده نیامد

من ماندم و نگاه تو ای عشق
شد های و هوی زندگیم، وای
این روزگار سرد، سیه گشت
دیگر به باغ، لاله نیامد

"بگداخت شمع و سوخت سراپای" *

تا صبح زرنگار بیاید
آه از هزار لاله که خشکید
"بازان به کوهساره نیامد" *

بی شک بهار می رسد از راه
شب رفتنی است، صبح برآید
دیوی برفت بار دگر، وای
با رفتنش ولی فرشته نیامد

دی ماه ۱۴۰۰

* این دو سطر از اخوان ثالث وام گرفته شده.

برای بکتاش آبتین

خورشید چگونه می میرد؟

اگر ابری تیره

راه بر او بندد؟

یا دستی پلید

پرده های ظلمت را بر پنجره اتاق کشد؟

نه!

هرگز! هرگز!

خورشید می زید

خورشید می درخشد

ابرها رفتنی اند

پرده ها برخواهند افتاد

و صبحدم درخواهد رسید

وطن

کاش می شد دوباره با هم قدم بزنیم
در کنار جوی آب باریکی
که از شمال می دود تا جنوب جنوب شهر
کاش می شد دوباره زمزمه کنیم
سرودهای امید را
کاش می شد دوباره وطن، وطن ما باشد
دوباره من تو را در آغوش گیرم
و تو بوسه ای بر پیشانیم نهی
و لبخندی بر لبانمان بنشیند

و تو به من کتابی دهی
و من دستت را بفشارم
کاش می شد دوباره وطن، وطن ما باشد
کاش می شد دوباره صادق باشد و جعفر و نوید
کاش می شد دوباره افسانه باشد و سوسن و ستاره
کاش می شد دوباره گام نهیم در ره آن کوه
دوباره ترانه بخوانیم
ترانه ای برای بهار که پشت پنجره ماند
ترانه ای برای زمستان که بی شک رفتنی است
ترانه ای برای زندگی
کاش می شد دوباره وطن، وطن ما باشد

فروردین ۱۴۰۱

انسان فردا

به پیش ای انسان!

به پیش ای آنکه می آموزی و می آموزانی

به پیش ای آنکه بر می افزایی و فرو می نشانی

به پیش ای آنکه می کوپی بر آهن تفته پتک گران را

به پیش ای آنکه بر زمین می رویانی غذای دیگران را

بگذارگامی برداریم به جلو

یک، دو، سه

به سوی جامعه انسانی

یک، دو، سه

به سوی فردای رهایی

یک، دو، سه

به سوی سوسیالیزم

یک، دو، سه

به سوی انسان کمونیسم

واژه‌ها

در میان خانه ها

در میان راه ها

در میان سنگ ها

در میان سایه ها

اشک ها و آه ها

خشم ها و داد ها

کشتن جوانه ها

جوی خون و لاله ها

جستجوی واژه ها

جستجوی واژه ها

ما بی شماریم

ما خط مستقیم خونیم
صدای بی صدایانیم
امید را در چشمانمان می توان دید
و اگر بر زمین اوفتادیم
بر می خیزیم
"ما بی شماریم"

خانه خون شد

با وام گرفتن از شعر زنده یاد سیاوش کسرایی
شعر را بر وزن آغازین سرود "زاله خون شد" بخوانید.

خانه خون شد

"خون چه شد؟ خون چه شد؟"

"خون جنون شد"

خانه خون شد

"خون جنون شد"

لانه ظلم دین واژگون شد

"دست درکن"

"شو خطرکن"

"خانه ظلم زیر و زیرکن"

زاهدان تا سنندج خروشید
خون ملت ز بیداد جوشید
در سحرگاه امیدواری
از پس شب درآید خورشید

خانه خون شد

"خون جنون شد"

لانه ظلم دین واژگون شد

دختران جوان غرق در خون
آسمان سیه گشته گلگون
مرگ بر دیکتاتور بر ستمگر
می نویسد کسی با خط خون

"دست درکن"

"شو خطرکن"

"خانه ظلم زیر و زیرکن"

اشک مادر چو در دیده لرزید
مشت ها شد گره، خشم غرید
خلق بیدار ایران دوباره
در خیابان به صف خلق جاوید

خانه خون شد

"خون جنون شد"

لانه ظلم دین واژگون شد

کولبر، کارگر، ای برادر
برزگر، خسته از ظلم، خواهر
ای معلم تو ای شمع سوزان
"ما همه یک صف و در برابر"
"آن ستم کار"، آن خاک بر سر

"دست در کن"

"شو خطر کن"

"خانه ظلم زیر و زیر کن"

خانه خون شد

"خون چه شد؟ خون چه شد؟"

"خون جنون شد"

خانه خون شد

"خون جنون شد"

لانه ظلم دین واژگون شد

برای کودکی که نمی‌شناسم

با دستان کوچکت

آه! آه!

با دستان کوچکت

خاک را چگونه شکافتی نازنین؟

و چگونه اشک‌های فروخورده یک نسل را گریستی؟

گنجشک‌ها بر شاخه گریستند

برای قلب شکسته و تنهایت

و ماه بر خود لرزید

در غریبانه‌ترین شام زندگیت

بگذار گریه آرامت کند

بگذار نوازشت کند غم

بگذار در آغوش گیردت امید

که شب بی‌شک رفتنی است

کسب و کار مرگ

مرگ کسب و کار کیست روپر؟

مردن کسب و کار کیست؟

جلادها بسیارند

و جانباختگان این سالها بسیار

زنجیر می کنند

و

می کشند

می کشند که هستی

می کشند که سیاهی

می کشند که عاشقی

می کشند که می اندیشی

که می خروشی
که هنوز در رویاهایت
در خوابهایت
کودکی هستی امیدوار
مرگ کسب و کار کیست روبر؟
و کدام گل سرخ را امروز به مسلخ خواهند برد؟
و با چه خواهند کشت آیا؟
با طناب داری؟
با گلوله تفنگی؟
با ضربه داسی؟
یا تنها با هفت دقیقه فشار زانو بر کف خیابانی؟
چه کسی فردا به مسلخ خواهد رفت روبر؟

خرداد ۱۳۹۹

فردا که آفتاب برآید

فردا که آفتاب برآید

با هم لاله می‌کاریم

آه! آه!

چه دشوار است بودن میان دریایی طوفانی

و خاموش ماندن به سان پروانه ای نشسته بر گل سرخ

چه دشوار است سکوت

میان فریادهای شبانه یک نسل

دستم را بگیر تا برخیزم

میخواهم پای بگذارم بر رد پای سرخ رفیقم

می‌خواهم لاله بکارم

فردا که آفتاب برآید

زیستن

مردن ها همه یکسان نیستند

شمعی ایستاده می میرد

که در تمامی شب

سوختن را زیسته است

و شمع که سال هاست

درون جعبه سفید رنگ

در گوشه ای پنهان شده

سال هاست که مرده است

پرنده ای سبک بال

پر می کشد بر فراز بیشه ای انبوه
چه باک که عقابی در کمین باشد
زیستن را بی جنبش زیستن نتوان نامید
که پرنده بی پرواز پرنده نیست

زیستن ها همه یکسان نیستند

من با تو یکسان نیستم

که تو مشتش های گره کرده ای

فریادی

و من به کنج تنهایی خویش خزیدم

و در حسرت یک فریاد

آه کشیدم

و تو

گام بر سنگفرش خیابان نهادی و رفتی

ما همه

ما از نخست یک تن بودیم

سر از سکوت برآورده

راهی دشوار را پیاده پیموده

برهنه در زیر آفتابی سوزان

برشته

و خطی از آخرین شلاق بر کمر مانده

ما از نخست یک تن بودیم

و هیچ کس چون ما نبود

که ما در تاریکی شب

خورشید را جستجو می کردیم

عقابی بلند پرواز بودیم بر فراز آسمان شهر

شهری تاریک
شهری خاموش
ما یک تن بودیم
و شهری مه آلود و غبار گرفته
آری
ما از نخست یک تن بودیم
و روزگار پلید
ما را از هم گسست
و سیاهی شب دامن گسترده
و غبار اندوه بر دل‌هایمان نشست
ما
از نخست
یک تن
بودیم

دختران آفتاب

دختران آب

دختران آفتاب

آفتاب آسمان

آسمان پر زابر

ابرهای بی قرار

بی قرار اشک ها

اشک های بی قرار دختران آسمان

آسمان شهر من

آسمان شهر ما

شهر بی قرار ما

شهر خسته از دروغ

شهر خسته از نگاه های پوچ
شهر خسته از صدای کودکان بی پناه
مردمان بی پناه
شهر فقر و بی کسی
شهر آه
شهر آه ها
آه ای رفیق من
راه رفته بسته نیست
خون آن رفیق رفته، رفته نیست
آن رفیق، رفته نیست
راه ما یکی است
پشت جنگل سیاه شب گرفته خموش
آفتاب و زندگی است
دست من بگیر
پا به پای هم از این خطر گذر کنیم
زندگی برای ما بدون عشق مردگی است
زندگی کنیم

برای خاوران ها

و رفیقان به خون خفته ام

رفیق! به چه می اندیشی؟

به کودکم

که در بستر آرمیده است

و بوسه شبانه ام را انتظار می کشد

رفیق! به چه می اندیشی؟

به همراه زندگیم

که گل سرخ ها را درون گلدان نهاده

و دستانش دستان مرا می جویند

رفیق! به چه می اندیشی؟

به مادرم
که چشمانش را از اشک سترده
و پیشانی‌اش در انتظار بوسه ای است از فرزندش

رفیق! به چه می اندیشی؟
به رفیقان به خون خویش خفته ام
که یک بغل گل سرخ را در آغوش گرفتند
و چون فانوسی در تاریکترین شبها درخشیدند

رفیق! به چه می اندیشی؟
به امید
که دیروز را به خاک سپرده
و فرداها را به نظاره نشسته است

آه! رفیق! رفیق!
فردا روز دیگر است
و در سپیده دم رهایی
آه! آه!
جای تو خالیست

برای کودکان فلسطینی

در نسل کشی اسرائیل در فلسطین اشغالی

کاش می شد برای لبخندت بیایم
ستاره های یخ زده آسمان را می نگرم
و عکسی که تو لبخند میزنی
کدام ستاره به سرزمینت راه می نماید؟
عروسکت را در آغوش گرفته ای
و با کفش های خاک گرفته ات
از پنجره کوچک عکسی
نقش بسته بر صفحه روزنامه
دنیا را می پایی
که چگونه چشم بر ستم می بندد
و چگونه کودکی تو و ما را می بلعد

و چگونه اشک ها
و دست های کوچکت
و خاکی که بر گیسوانت نشسته
نفرین نسلی می شود
که بر مظلومیت یک زندگی
یک هزار زندگی
یک صد هزار زندگی
خفه می شود
کاش می شد برای لبخندت پیام
و برای لحظه ای
در آغوشت گیرم
و تو برایم از شاخه زیتون بگویی
و من برایت از کبوتران سپید بال

آذر ۱۴۰۲

